

دردسری که سقراط آفرید: به بهانه بیگانه هراسی در اروپا

نادر نورزائی

هایدلبرگ، جنوری 2015

از زمان سقراط نزدیک به دو هزار و پانصد سال می گذرد. او که از دست **کزانتیپه**، زن سرزنش کننده اش، هرروز در بازارهای آتن درگشت وگذار بود و مزاحم جوانان این شهر می گشت و در آخر هم به دلیل "گمراه" کردن جوانان جام زهر نوشید، یکی از والا ترین انسانهای تاریخ بشری است. سقراط کتاب ننوشت و مدارک مستقیم از باورهایش بدست نیست. هرچه درباره ای او می دانیم از راه افلاطون شاگرد شهیر اش در دیالوگ های او می باشد. گفته می شود که سرزنش ها و اوقات تلخی های **کزانتیپه** اگر نبود شاید سقراط فیلسوف نمی شد. **کزانتیپه** با وجود همه ای سرزنش های تحقیر آمیز اش سقراط را دوست داشت. سقراط انسانی درویش صفت بود و زندگی بسیار فقیرانه ای داشت. او که شغل اش سنگ تراشی بود به ندرت از آن کار می گرفت و بیشتر باعث سرزنش **کزانتیپه** می شد که به او می گفت: ای مرد! به فکر زن و فرزندان باش و معیشت شان را تامین کن. از این حرف های بیهوده در میدان شهر برای جوانان چه سودی بدست می آید؟ سقراط هرکه را در بازار می دید از پیر و جوان و حاکم و قاضی و تاجر و کسبه کار از او می پرسید که مفاهیم اش را تعریف کند. در طول این گفت و شنود بیشتر آنان متوجه می شدند که مفاهیمی مانند عدالت، زیبائی، آزادی، خیر، شر و فضیلت و غیره که هرروز از آن صحبت می کنند را نمی توانند تعریف کنند و به دور و تسلسل گرفتار می شوند. بیشتر مردم سقراط را جدی نمی گرفتند و او را آدمی ولگرد تلقی می کردند که حرف های بیهوده می زند و می گفتند کسی که دیگران را مجبور می کند به نادانی خود اعتراف کنند و در آخر خودش هم می گوید او چیزی نمی داند یک شعبده باز بیش نیست.

ولی این مرد درویش تاثیری جادوئی روی جوانانی که بعضی از آنها از فامیل های متنفذ و مرفه بودند مانند افلاطون و الکیبیاد داشت. معلوم نیست که چرا؟ چونکه او نه به مسائلی که خودش مطرح می کرد و نه به سئوالات دیگران جوابی

واضح می داد. بعد از اینکه آنها را داخل بغرنجی می نمود آنها را تنها می گذاشت که خود به فکر افتند! الکیبیاد به این باور بود که نیمه خدا هائی مانند **مارسیاس** با نواختن نی انسان را مسحور می کنند و سقراط با کلمات اش!

به همین دلیل بود که اهالی آتن به این نتیجه رسیدند که کسی که همزمان جوانان را مسحور می کند و همه ای دانش های مسلم و بدیهی را مورد سئوال قرار مید هد و خودش هم اعتراف به نادانی می کند آدمی خطرناک است که می تواند همه ای باورها و حتی دین را به خطر اندازد. آنها او را متهم به گمراهی جوانان و بی احترامی به خدایان نمودند و محاکمه کردند. سقراط اولین شهید راه حقیقت و فلسفه شد و مردم آتن گناهی بزرگ و تاریخی را مرتکب شدند.

دردسری که سقراط آفرید چه بود؟

دردسری که سقراط آفرید و هنوز آنرا حل نشده باید تلقی نمود تمایز بین یقین و حقیقت است. او به آتنی ها می گفت که آنها چیز های زیادی را باور دارند و فکر می کنند که می دانند ولی درواقع نمی توانند اشیاء را طوری که هستند بشناسند. امروز می توانیم با توسل به این حکمت سقراطی دونوع مفهوم را ازهم جدا کنیم:

حالات ذهنی و روانی	صفات معنایی
یقین، اطمینان، تصور، گمان، باور	حقیقت
واقعیت	عینیت

حقیقت را می توانیم با موافقت با ارسطو صفت قضیه ای بدانیم که بیان می کند که چه هست. یقین، اطمینان و بدیهی بودن حالات روانی و ذهنی انسان است که شک نمودن در آنها برای فرد بدون مورد سئوال گرفتن هویت اش نا ممکن است. قرار معلوم این موارد، یکی صفت حالت ذهنی و روانی فرد و دیگری صفت یک قضیه مشترکاتی ندارند. عینیت (جهان خارج ازما) را می توانیم مجموعه ای ممکن از قضایای صحیح بدانیم. واقعیت را می توانیم مجموعه ای از باورها و مسلمات یک فرد، گروه و یا یک جامعه تعریف کنیم که شک کردن در آنها به معنی رد کردن و خود را زیر سئوال بردن خواهد بود. مکانیزم های روانی و اجتماعی موثری چنین زیر سئوال بردن ریشه ای و رادیکال باورها را مانع می شوند.

جای تعجب نیست که سقراط را به خاطر بی دینی و خدانشناسی محاکمه نمودند. چونکه الهیات از مساوی بودن یقین و حقیقت حرکت می کند یعنی: هرچه یقین است حقیقت دارد. الهیات فقط انتقال دهنده یقین هاست. گناه دیگر سقراط گمراه کردن جوانان بود. سیاست هم مانند الهیات است و تا امروز هم الهیات و هم سیاست کوشش دارند که تمایز یقین و حقیقت برای انسانها مشکل شود. اساس پیش داوری ها دقیقاً در این نهفته است که ما یقین ها و بدیهیات خود را حقیقت می پنداریم. سیاست و مذهب چیزی جز کوشش به انتقال باورها و یقین ها به دیگران نیست. ولی انسانهایی که تمایز سقراطی را می دانند به سادگی زیر تاثیر نمی روند. **تمایز سقراطی بین یقین و حقیقت اساس هر نوع تسامح و دیگر پذیری است.** تاریخ فلسفه غرب را می توانیم کوششی بدانیم تا این درد سر سقراطی حل شود. ولی تمام کوشش ها تا حال، چه مفهومی و چه شناختی به حل کامل مسئله نیاخامیده اند. افلاطون، شاگرد شهیر سقراط، اولین کسی بود که به حل این دردسر مبادرت ورزید. او دو روش، یکی عملی (دیالکتیک) و دیگری نظری - شناختی، را مطرح نمود. نظریه ای نظری - شناختی که به شکل نظریه ای ایده ها مطرح شده است امروز کهنه شده و قابل قبول نیست. ولی راه عملی حل مشکل همانا روش دیالکتیک است. دیالکتیک در قرن هژدهم و نوزدهم بدست هگل فیلسوف آلمانی و کارل مارکس انقلابی آلمانی بسطی هستی شناختی و اقتصادی - اجتماعی یافت که اندیشه های این دو بزرگوار در این نوشته مطرح نمی شوند و ما فقط به حکمت سقراط و افلاطون می پردازیم. افلاطون به این نظر بود که ما قضایای صحیح درباره انسان و روابط اش را وقتی می توانیم مطرح کنیم که از استعمال مفاهیم همانند ویکسان (چه در بُعد محتوا و چه در بُعد محیط و دامنه ای شان) پرهیز نمائیم. حقیقت در کلمات نیست بلکه در بین کلمات است، نزد یک انسان نیست بلکه در بین انسانهاست. بناً او فلسفه اش را نه به شکل رساله بلکه به شکل گفت و شنود (دیالوگ) بنیان گذاشته است و بدینگونه هنر دیالکتیک بوجود آمده است.

در زمان افلاطون فیلسوفانی بودند (شاکاکان) که امکان قضایای صحیح را ناممکن می دانستند و به این باور بودند که حتی اگر ما تصادفاً قضیه صحیحی را هم مطرح کنیم نمی توانیم از صحیح بودن اش دفاع کنیم. برای این فیلسوفان وظیفه ای دیالکتیک انتقال دانش نیست بلکه انتقال یقین ها و باورها به دیگران است. این نوع استفاده از دیالکتیک،

یعنی انتقال یقین ها هرروز برای وسعت دادن به باورهای مذهبی، سیاسی و اقتصادی بدست آنهاییکه بر دیگران حکومت می کنند، بکار گرفته می شود. حکومت بر انسانها بدون انتقال یقین ها و باورها از قدیم تا حال به نام دیکتاتوری یاد می شود.

ما از دیالوگ های افلاطون می توانیم سه قاعده را استنباط نمائیم:

1. متوجه مخاطب باش (مخاطب محوری): توجه به مخاطب نوعی نگرش ذهنی است که به اما اجازه می دهد که در مراوده با دیگران (چه برای حل مشکلی و چه برای انتقال باورها) از منافع و انتظارات خود چشم پوشی کنیم و به هدف خود که حل مشکل و یا انتقال باورهاست و شخص مخاطب متمرکز شویم. دو مفهوم خود محوری و نوع دوستی را می توانیم از مخاطب محوری متمایز نمائیم. خودمحوری در مرحله ای اول منافع و انتظارات شخص را در مرکز توجه قرار می دهد در حالیکه مخاطب محوری هدف و انسان مقابل را در مرکز توجه قرار می دهد. نوع دوستی یعنی در مرحله ای اول ما به منافع دیگران توجه داریم در حالیکه مخاطب محوری مرکز توجه اش به اهداف ما (حل مشکلی و یا انتقال یقین ها) است. در اینجا متوجه می شویم که برای استفاده ای درست از روش دیالکتیک ما تنها نیاز به تکنیک ها نه، بلکه به یک نگرش ذهنی و روانی داریم که باید آنرا در خود رشد دهیم و پرورانیم. بیشتر اشتباهات و ناکامی های ما با تفاهم با دیگران مربوط این نگرش روانی و ذهنی است.

2. عواطف و احساسات را پیش کشید: از این قاعده اکثر سیاستمداران به شکل مردم فریبانه اش استفاده می کنند. فقط لازم است که دیگر هراسی امروز در آلمان و یا اروپا را مشاهده کنیم که چگونه راست گرایان از ترس انسانهای اروپائی برضد اسلام و یا خارجی ها مردم را بسیج می کنند. ولی منظور افلاطون از پیش کشیدن عواطف چیز دیگری است و آن این است که اگر می خواهی کسی را متقاعد کنی، باید خودت از آن موضوع متقاعد باشی! دیالکتیک انتقال باورهاست و نه پیوند و نصب باورها! برای متقاعد ساختن مخاطب باید لایه های عاطفی اش در دسترس باشند طوری که کنترل عقلانی آن برایش میسر بماند. در این جریان سه نوع مقاومت مشاهده می شود.

اول: احساس مخالفت مخاطب، که مبنای عاطفی - روانی دارد، و به صورت عمومی مانع قبول استدلال ما می شود و آنرا ناکافی و نادرست می داند. در اینجا مهم است بدانیم که بسی اوقات بهتر است به هدف نرسیم تا اینکه همدردی مخاطب را ازدست بدهیم!

دوم: نوع دوم مقاومت عقلانی است و به این خاطر است که مخاطب از معلومات دیگری و نوع دیگری از ارزش دهی و وزن گذاری به معلومات برخوردار است. این نوع مقاومت را می توان ساده تر با شریک ساختن معلومات و استدلال ما با مخاطب و یافتن مشترکات از بین برد.

سوم: نوع سوم مقاومت مربوط به عواطف و منافع مخاطب است. این نوع مقاومت سرسخت است و نمی توان به آسانی بر آن غلبه نمود. استدلال ما، چه از نگاه محتوا و چه از نگاه شکل، می تواند بر ضد منافع و انتظارات فرد و گروهی قرار گیرد و رد شود. امروز که ما به منطق و استدلال نقش مهمی قایل ایم - بخصوص در جهان غرب - مقاومت های عاطفی عموماً شکل منطقی را بخود می گیرند چونکه در غیر آن به رسمیت شناخته نمی شوند که خطائی بزرگ است. ولی استدلال عقلانی به مقابل مسائل عاطفی نمی تواند موفق باشد. انسانی و گروهی که ترس و اضطراب دارند را نمی توان بوسیله دلیل گفتن های منطقی متقاعد نمود. عواطف انسان قوی تر از عقل انسان اند و تغییر عواطف و نگرش ریاضت مستمر لازم دارند (کاری که عرفای شرق و غرب می کردند) و یا کاری را که امروز رواندرمانی انجام می دهد.

3. هدف ارتباطی- تفاهمی مخاطب را شناسائی کن: تعامل با

دیگران در چهار سطح صورت می گیرد، معلوماتی، ارتباطی، ترسیم خود و درخواست های پنهانی. در تعامل ارتباطی مهم است که رابطه متقابل دوطرف بدون ترس و اضطراب باشد. در غیر آن ارتباط معلوماتی یعنی معلومات رد و بدل شده هم به شکل درست داده، گرفته و فهم نمی شوند. بدینصورت لازم است تا پیش از اینکه ما به اصطلاح به اصل موضوع توجه کنیم ارتباط بدون اضطراب را با مخاطب برقرار کنیم و برای این مرحله زمان کافی در دسترس داشته باشیم. در تعامل معلوماتی معلومات متفاوت طرفین رد و بدل می شوند و مشترکات مشخص می شوند تا اساس توافقات بعدی شوند. در سطح ترسیم خود طرفین از همدیگر صحبت می کنند و به کار به اصطلاح اداره

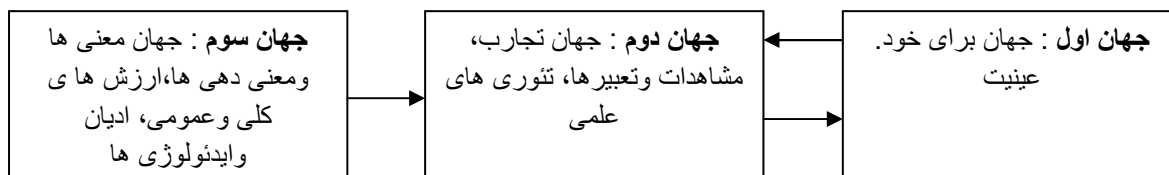
انطباعات می پردازند. هر انسان نیاز به ترسیم خود به مقابل دیگران دارد برای اینکه سلامت روانی اش حفظ شود و باید این نیاز از طرف دیگران به رسمیت شناخته شود. شدت این نیاز هم مانند سایر نیاز های انسانها در هر کس متفاوت است. کسی که در یک مجلس از همه بیشتر برای ترسیم خود وقت می گیرد باعث اضطراب، بی‌زاری، خشم و یا کناره گیری دیگران می شود. دیگران در این صورت نمی توانند که طور لازم خود را ترسیم نمایند و انتظارات شان سرکوب می شود. پُرحرفی درباره خود و شاهکارهای خود باعث می شود که دیگران آنرا نوعی ادعای رهبری و تسلط تعبیر کنند و عموماً به حالات دفاعی در مخاطبان می انجامد. لایه ای چهارم ارتباطی درخواست های پنهان شده اند. در اینجا متکلم بدون اینکه نیازی را واضح بیان کند به طور تلویحی وضعی انتظار دارد مخاطب برایش کاری انجام دهد، تصمیمی بگیرد و یا کاری را انجام ندهد. اگر ما این درخواست های پنهان را شناسیم تعامل با مخاطب نادرست خواهد بود. یکی از مشکلات مهم در دیالوگ این است که ما خود دقیق ندانیم چه می خواهیم - حل مشکلی و یا انتقال باوری و یا باورها - در غیر آن صورت نمی توانیم به اجماعی برسیم.

تسلط کافی بر هنر دیالکتیک مستلزم دانش از مبانی علوم ذیل است:

- هرمنوتیک (تاویل و تفسیر متون)
- روانشناسی زبان
- تئوری ارتباطات
- روانشناسی
- جامعه شناسی
- منطق

در این نوشته من به روانشناسی زبان و منطق اشاره ای کوتاه می کنم. در روانشناسی زبان اصلی به نام **نسبیت زبانی** مطرح است. این اصل از این حرکت می کند که هر زبان یک نوع فیلتر ادراکی است و تصویری معین از جهان را عرضه می کند. زبان ما ادراک و تمایز اشیاء را تحدید می کند. برای اشیائی که در جهان خارج بطور مشخص وجود دارند مانند زنده جان ها، ابزارها، ساختمان ها و غیره این تمایز بوسیله مفاهیمی قراردادی صورت می گیرد. جهان عملی ما جهانی زبانی است.

درباره جهان برای خودش وخارج ازما، ما چیزی مثبت نمی دانیم. برای اینکه این موضوع روشن شود میتوانیم به ترسیم ذیل که اساس اش نظری ای سه جهان کارل پاپر فیلسوف اطریشی - انگلیسی است متوسل شویم:



توضیح شکل بالا: تیر بالا از راست به چپ بین جهان اول و دوم رابطه ای مقاومت است. و تیر پائین بین آنها رابطه ای تطابق است. تیر از چپ به راست بین جهان سوم و دوم رابطه ای تطابق است. بین این دو رابطه ای مقاومت وجود ندارد.

در اینجا ما سه جهان را ازهم متایز می کنیم. جهان اول جهان برای خودش است. ما از آن دانش منفی داریم یعنی وقتی از آن چیزی می فهمیم که به مقابل اعمال عملی، گفتاری وایمائی ما، به صورت مستقیم ویا غیر مستقیم مقاومت نشان دهد و عمل ما نتیجه را که انتظار داشتیم نداشته باشد. درباره ای وجوه مادی، اجتماعی وروانی جهان اول، تا جائیکه این جهان بدست ما ساخته نشده باشد (فرهنگ)، می توانیم با ادعای حقیقت فقط قضایای منفی مطرح کنیم که مقاومت این جهان را متبارز می کند. جهان دوم جهان تجارب، مشاهدات وتعبیر های ماست که به صورت کل بوسیله افق زبانی ما تحدید می شود. این جهان با جهان اول رابطه تطابق را دارد. اگر جهان دوم با جهان اول تطابق داشته باشد، جهان اول مخالف ویا مقاومت کمتری نشان می دهد. جهان سوم جهان معنی دهی ها وارزش هاست وشامل همه ای تعبیر های عمومی وکلی است درباره ای انسان، تاریخ اش، جهان اش ویا ایدئولوژی اش. جهان سوم فقط با جهان دوم رابطه تطابق دارد بدون اینکه جهان دوم بتواند درمقابل تعبیر های غلط جهان سوم ازخود مقاومت نشان دهد. بنای جهان سوم درکل به خودسری اشخاص، گروه ها ویا جوامع مربوط است. ولی این خودسری مرزی دارد وآن مرز زبانی است که این جهان بوسیله اش بیان می شود و امکانات اش امکانات زبانی است، یعنی رابطه ای تطابق شست است. ما گروه ها وجوامعی را می شناسیم که جهان های سوم نا مساعد به بهزیستی انسان خلق کرده اند. نشانه ای به دردخور بودن جهان سومی نا مساعد، مجزا شدن آن وبی ارتباطی کامل آن از جهان دوم است. مسلمانی کثیری از مسلمانان امروز ومسیحی

بودن کثیری از مسیحیان امروز ومارکسیزم بلوک شرق درزمانش ازاین نوع جهانِ سومی است که ارتباط اش به طور کلی از جهان دوم بریده شده است. دیده می شود که باوجودیکه این ارتباط بین جهان سوم و دوم درکل قطع است، جهان سوم به زندگی اش ادامه می دهد ومشکل است آنرا با جهان دوم رابطه ای منطقی و بارآور داد.

سخت جانی باورهای جهان سوم برای خود یک مسئله ای روانشناختی - اجتماعی است که بحث اش در چوکات این مقاله نمی گنجد ولی لازم است اشاره ای به آن داشته باشیم. باورهای کلی وعمومی زمانی پاسخی به مسائل معین ومشخص انسانهای آن زمان بوده اند ورابطه شان با تجارب ومشاهدات روزمره ای شان تنگاتنگ بوده است ونیاز های آن زمان را حل نموده اند. ولی با طول زمان که انسانها به مسائل دیگری ونیاز های دیگری مواجه می شوند، این باور ها ازبین نمی روند ونسل به نسل ازراه فامیل وجامعه انتقال می یابند ولی مسائل معاصر انسانهارا ضرورتاً نمی توانند بازتاب دهند و به غلاف های میان تهی مبدل می شوند که دیگر رهنمای عمل روزمره ای انسانها نیستند و به یک شعار ویا ورد مبدل می شوند. فرق بین باور های جهان سوم (باورها، یقین ها وارزشهای کلی) ودوم (تئوری های علمی) این است که تغیر باورهای جهان سوم می تواند قرن هارا نیاز داشته باشد، باورهای جهان دوم در سالها ویا دهه ها تغیر می کنند. چونکه باورهای علمی مربوط به تجارب انسانها در لابراتوار، میدان و استعمال عملی آنها درتخنیک وزندگی روزمره اند. دلیل دیگر این است که تئوری علمی همیشه فرض اش این است که می تواند با نظرداشت دست آورد های نو تعدیل شود. باورهای جهان سوم را می توان به دخواه تاویل نمود وطیف تاویلی گسترده دارند. مثلاً از دین اسلام هم تعبیر شمس تبریزی و مولانای بلخ و ابوالحسن خرقانی ممکن است وهم تعبیر جهادی، طالبانی وداعشی. همانطور که از دین مسیح که نماد عشق و صلح وصفا بود هم تعبیر عرفانی فرانس فون اسیسی، مایستر اکهارت وهم رهبران مسیحی وجنگ های صلیبی بیرون شد وهم کسانی چون جورج بوش، دیک چینی ورامسفلد بیرون می آیند که عراق را به قرون میانه برگشتانند. این کشورهای مسیحی و "متمدن" بودند که دوجنگ جهانی را براه اندختند که به کشتن 70 میلیون انسان وویرانی اروپا انجامید.

نسبیت زبانی به تعبیر لودویگ ویتگنشتاین

در رساله ای منطقی - فلسفی خود ویتگنشتاین قضایائی را مطرح می کند که ما چند تا زانهارا اقتباس می کنیم:

1. مرزهای زبان من مرزهای جهان من اند: جهان من یعنی جهان دوم و جهان سوم. حتی قوانین فیزیکی و طبیعی هم مستقیماً از جهان اول صحبت نمی کنند، بلکه درباره ای جهان طوریکه ما آنرا تجربه و مشاهده می کنیم و بوسیله زبانی مصنوعی ساخت ما یعنی ریاضی افاده می کنیم چیزی می گویند. خارج از زبان خود من نمی توانم مفاهیمی بسازم و لذا چیزی را درک کنم که به مفاهیم ارتباط دارد. از سوی دیگر هر نوع وسعت دهی به زبان مرزهای جهان را وسعت می دهد. وسعت زبان زمینه و شرط درک جهانی متکثر است که برایم این را ممکن می سازد که در، حدودی معین، جهان های اجنبی برایم مفهوم شوند. شرط کسب قابلیت و مهارت دیالکتیکی لازم برای نوع تفکر در جهان های دیگران وسعت زبان است. تسلط مفهومی جامع یک شرط اصلی ای استفاده درست از دیالکتیک است.

2. هر چیزی که در تفکر می گنجد، میتوان درباره اش شفاف فکر کرد. هر چیزی که قابل بیان است می توان آنرا روشن بیان نمود: این جملات به نظر ساده می آیند ولی وقتی درباره شان فکر کنیم متوجه می شویم که اکثر اوقات ما درباره مسائل نمی توانیم روشن فکر کنیم و یا آنهارا بیان نمائیم. در اینجا اکثر این موارد مربوط به معنی های عاطفی و احساسی است که قابل بیان شفاف و تفکر شفاف نیستند. در چنین مواردی، شرط اصلی بیان مسئولانه، تحلیل مفاهیم و تعریف آنهاست. بدون شک که چیز های غیر قابل بیان و تفکر وجود دارند مانند حالات عرفانی که فقط قابل تجربه ای بلاواسطه اند و نمی توانیم آنها را روشن (در قالب مفاهیم کلامی) بیان نمائیم و در روانشناسی امروز (ابرهام مازلو) به آنها شناخت وجودی می گوئیم.

3. درباره ای چیزی که نمی توانیم صحبت کنیم باید خاموش بمانیم: قبول مرزهای زبانی و بناً حدود جهان ما زمینه ای یک دید انسانی و با مدارا را ممکن می کند. تصور و رویای خودشیفته گانه ای همه چیز فهمیدن و تسلط خداگونه بر طبیعت داشتن در عمل تصویری طفلانه است.

وجوه منطقی دیالکتیک

ازنگاه تاریخی منطق بوسیله ای ارسطو از دیکلتيك مشتق شده است. قابلیت استدلال وتحليل برهان ها یکی از عملکردهای دیالکتیک است. از قرن چهاردهم میلادی منطق به رشدی سریع دست یافت و برای خودش ارزشی پیدا نمود ومستقل شد - یعنی منطق برای منطق. درقرون شانزده وهفده ای میلادی منطق به اوج خود رسید وهمزمان با آن هنر دیالکتیک به فراموشی سپرده شد.

دراینجا ما فقط به دو وجه اشاره می کنیم:

1. حقیقت: ازشروع فلسفه ای اروپائی مفهوم حقیقت مورد بحث وجدل بوده است. درفلسفه ای امروزی سه تعریف از حقیقت شده است. **اول** تعریف ارسطوست: یک قضیه زمانی حقیقی است که بگوید چه هست. **دوم** تعریف ابن سینا ازحقیقت است که بعداً بوسیله ای ابن رشد اشاعه یافت وبوسیله ای ویلهلم فون اوکسیر درسال 1230 درفلسفه ای مسیحی معرفی شد. این تعریف می گوید: قضیه ای فقط زمانی حقیقت دارد که محتوایش با چیزی که از آن صحبت می کند تطابق داشته باشد که به نظریه تطابق معروف است و امانویل کانت هم به آن باورداشت. این نظریه امروز زیاد موردقبول نیست. **سوم** تعریفی مدرن است که به نام تعرف اجماعی معروف است. این تعریف می گوید: یک قضیه زمانی حقیقی است که اکثر انسانها به این نتیجه رسیده باشند که جهان بیرون را درست می نمایاند. این نظریه برای فیلسوفانی که مفهوم حقیقت را برای علوم مثبتیه می خواهند نجات دهند با اهمیت است. آنها می دانند که ما حقیقتی مطلق ومثبت درباره ای جهان اول نمی توانیم طرح کنیم چون ما جهان اول را هیچ گاه مثبت نمی شناسیم چونکه او حد اکثر به مقابل کنش ما مقاومت می کند. امروز ما همه به دانشمندان چشم دوخته ایم که بگویند حقیقت چیست وآنها هم درباره حقیقت اکثر به اجماع نمی رسند واگر هم برسند نظر آنها را ما مردم عام که نه ریاضی می دانیم ونه درکار تحقیق علمی ولابراتوری تبحر داریم باید بپذیریم. فکر می کنم که این نظریه جنجالی است ونمی توان آنرا بدون چون وچرا قبول کرد. یعنی ادعای حقیقت این موضوع را فرض می گیرد که این حقیقت عینی است وطور دیگری نمی تواند باشد. ما درطول تاریخ علوم، سیستم های فکری زیادی داشتیم که اکثر دانشمندان زمان به آن اجماع

داشتند و بعداً نادرست از آب درآمدند. تصور بطليموسى از جهان در همان زمان هم صحيح نبود که اکثر دانشمندان به آن باور داشتند. برای اینکه از این انتقاد فرار کنند، بعضی از فیلسوفان می گویند حقیقت ایده وفکری است که طور دیگری قابل تفکر نیست و بدینوسیله حقیقت را به جبر فکری ارتباط می دهند و آنرا از ادعای هستی شناسی اش مبرا می کنند و ارتباط اش را با جهان بیرونی قطع می کنند.

ما در اینجا با موافقت با ارسطو حقیقت را قضیه ای می دانیم که می گوید چه هست مضاف به این که باید بگوئیم قضیه در کدام یک از سه جهان مطرح است - چه به صورت مستقیم و یا غیر مستقیم - . یعنی یک قضیه ای که اساس حدسی دارد می تواند حقیقت باشد اگر واضح سازم که مربوط به باورهای جهان سوم من است. در اینجا به مشکلی برخورد می کنیم. اکثر انسانها به این باور اند که می توانند قضایای حقیقی درباره ای جهان اول را مطرح کنند. نتیجه ای خطرناک این تصور این است که اگرما بتوانیم قضایای حقیقی را درباره ای جهان اول مطرح کنیم، این قضایا بنا به تعریف از عینیت بیرونی صحبت دارند و باید از طرف هر کسی که عقل اش ضایع نشده قبول شوند! این تفکر بعضی اوقات به یک نوع تبلیغ مذهبی و تعصب جزمی می انجامد. خواننده ای که در جریانات سیاسی وایدئولوژیک ویا جنگ مذاهب دخیل بوده می تواند تصور کند که منظور چیست. در نتیجه ما یک اصل را باید همیشه در نظر داشته باشیم و آن اینکه: **هر قضیه ای غیر بدیهی را می توانیم مورد سؤال قرار دهیم و موفقانه مورد سؤال قرار دهیم و حق داریم مورد سؤال قرار دهیم.**

دلیل اش ساده است: قضایای حقیقی ما در جهان دوم و سوم نقشی بازی می کنند و مربوط به قدرت تخیلی و خلاقیت تاویلی ما اند. نتیجه اش این است که ما دیگر از دیالکتیک یافتن حقیقت صحبت نمی کنیم بلکه از دیالکتیک حل مشکلات صحبت می کنیم. اگر ما نمی توانیم قضایای حقیقی مطلق و مثبت را مطرح کنیم، لااقل می توانیم در چوکات افق زبانی مسائل خود را حل کنیم که تجربه ای روزمره به ما نشان می دهد. (جمله ای آخری در جهان دوم حقیقت دارد.)

دو شرط دیگری که برای یک قضیه ای که حقیقت دارد مطرح اند این است که: شخص دیگری **اول**: بفهمد که من ازچه صحبت می کنم و **دوم**: درموقعیتی قرارداشته باشد تا بتواند صحت وسقم ادعای من را معلوم کند. این شرط آخری اساس قضایای علمی درکل است. هرامری را که یک دانشمند ادعا میکند باید دانشمند دیگری بتواند آنرا بفهمد وآن امر را خودش درلابراتوار ویا مشاهدات میدانی ویا بالینی امتحان نماید. اکثر قضایا درباره جهان اول غیر قابل فیصله اند یعنی درشرایط معین طرح قضیه نمی توان گفت که آیا صحیح اند یا غلط.

تئوری ها

برای شرح یک موضوع دونوع مدل ویا نمونه وجود دارد. **اول** اینکه از شرط امکان یک موضوع می پرسیم. جواب این سؤال یا به اشیاء و موضوع های مشخص می انجامد ویا به موضوع های منطقی - استعلائی (ازنوع غیر هستی شناختی). بطور مثال کانت توانست نشان دهد که شرط امکان شناخت فرض کردن علل است. علت ضرورتاً در جهان اول یعنی جهان واقعی بیرونی موجود نیست بلکه تولید ذهن ما یعنی مفهومی منطقی - استعلائی است که مربوط به قدرت شناسائی ماست و درجهان دوم نقش بازی می کند. **دوم** اینکه ما کوشش کنیم موضوع های مختلفی را دریک رابطه منظم وقاعده مند قراردهیم وشرح دهیم که به آن تئوری می گوئیم. تئوری ها درجهان دوم وسوم رول مهمی بازی می کنند. مهم این است که تشریحات منطقی - استعلائی ومفهاهیم نظری درجهان اول هیچ وقت مشهود نمی شوند. تشریحات وتعبیر ها هیچ گاه درجهان اول حقیقت ندارند ویا غیر قابل فیصله اند. ازاینجا نتایج ذیل درباره تئوری ها استنباط می شوند:

1. تئوری ها هیچ گاه درجهان اول حقیقت ندارند ودرحد اکثر رابطه ای تطابق را با آن دارند ومی توانند قابل استفاده ومفید باشند.
2. تئوری ها چوکاتی را می سازند که ما درجهان دوم وسوم می توانیم مشاهداتی وتجارب را دریابیم. تجارب درافق تاویل های وتشریح ها ممکن اند (چرخه ای هرمنوتیک). تجارب غیر قابل تاویل وتشریح درک نمی شوند وقابل استفاده نیستند.
3. دراصول می توانیم یک تئوری را به مقابل تئوری دیگری قراردهیم تا مفیدیت آنها را مورد مطالعه قراردهیم. می توانیم روی معیار های ذیل توافق کنیم:
 - آن تئوری ای مفید تر است که بتواند موضوع های بیشتری را شرح دهد
 - آن تئوری مفید تر است که از آن بیشترین پیشگوئی هارا بدست آوریم (البته پیش گوئی تنها برای تئوری ها درجهان دوم اعتبار دارند ودرجهان سوم پیش گوئی ممکن نیست)
 - آن تئوری مفید تر است که ساده تر است (قانون اوکام)

• آن تئوری مفید تر است که برای بیشتر انسانها قابل قبول است

4. مفاهیم تئوریک می توانند در یک بازی زبانی ای دیگر مفاهیم تجربی باشند. مثلاً مفهوم **خسته** در بازی زبانی ای روانی یک مفهوم تجربی است و در بازی زبانی ای جامعه شناختی یک مفهوم تئوریک. مثلاً اگر بگوئیم: **محصلین خسته** به درس توجه نمی کنند. این یک تئوری جامعه شناختی است ولی همزمان یک قضیه به اساس تجربه عمومی است.
5. مفاهیم تئوریک بوسیله یک قرارداد مشخصاً معرفی می شوند درحالیکه مفاهیم غیر تئوریک به اثر استعمال روزمره معنی خود را بدست می آورند و تثبیت می شوند.
6. اگر در یک جمله یک مفهوم تئوریک موجود باشد تمام آن جمله تئوریک است. اگر در یک برهان و استدلال یک مفهوم تئوریک موجود باشد، لااقل نتیجه گیری استدلال تئوریک خواهد بود.
7. هدف هر علم تولید تئوری در سطح جهان دوم است یعنی تئوری هائی که رابطه ای متقابل با جهان تجربی داشته باشند.

منابع

Durant, W., : The Story of Philosophy. New York: Pocket Books 1960

Fischer, E. P. : Gott und die anderen Grossen. München: Verlag Komplet-Media GmbH 2013

Harris, N., : Beliefs in Society. Meddlesex, Penguin Books 1971

Platon: Werke in Zwei Bänden. Essen: Phaidon Verlag GmbH

Popper, K., Eccles, J.: Das Ich und sein Gehirn. München: Piper Verlag GmbH 1982

Taylor, I., : Psycholinguistics. New Jersey: Engelwood Cliffs 1990

Weischedel, W., : Die philosophische Hintertreppe. München: Deutscher Taschenbuch Verlag GmbH 1975